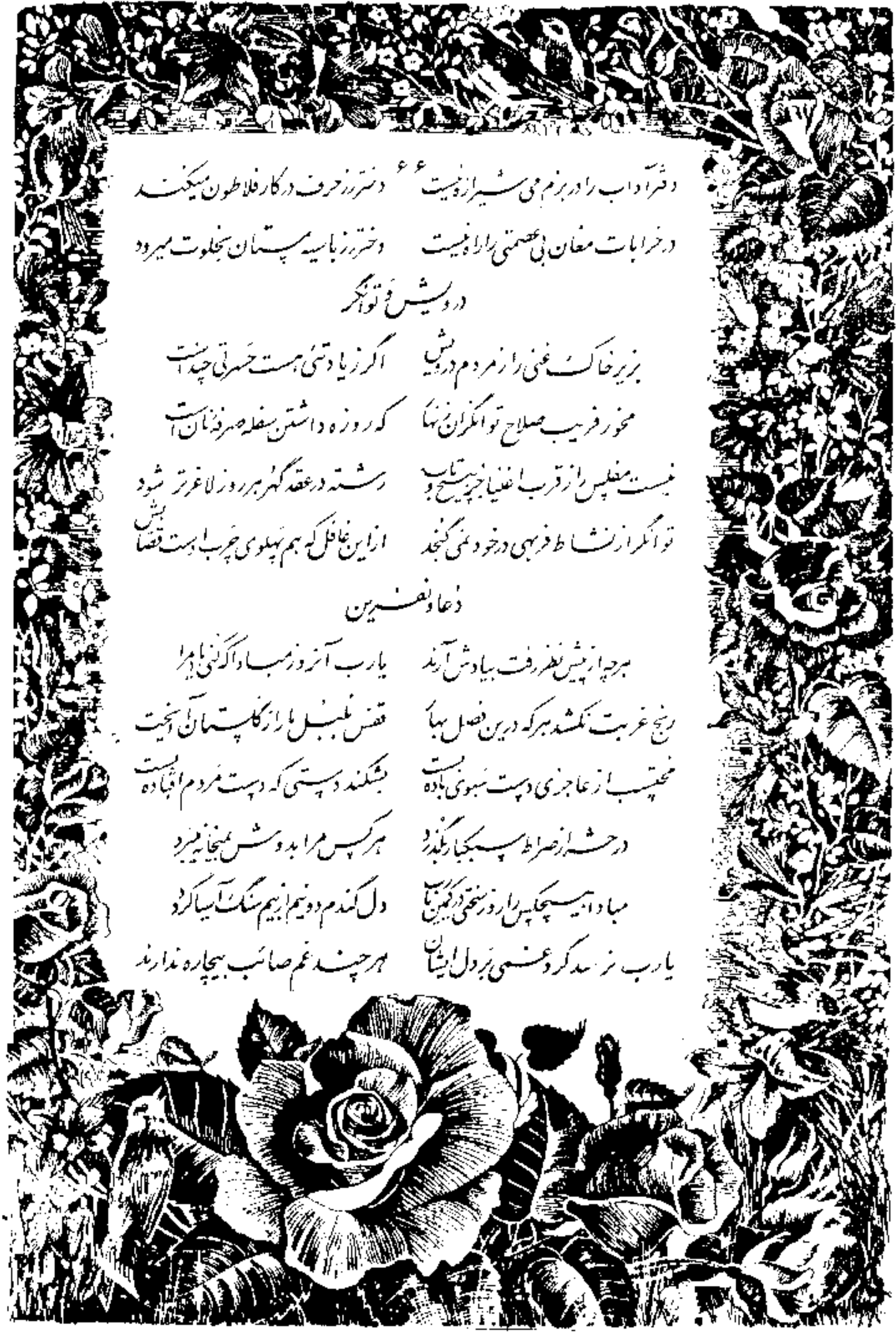


دشمن آداب را در بزم می شیرازه نیست ^{۶۶} دشمن ز حرف در کار فلاطون میکند
در خرابات معان بنی عثمینی را راه نیست دشمن ز بایه پستان بخلوت میرود
در ویش تو آنگر

بزرگ خاک غنی را از مردم در پیش اگر زیاده تویی هست حسرتی چند نیست
مخور فریب صلاح تو آنکران نهما که روزه داشتن سلفه صر فندان است
نیست مفضل از قرب اغنیای چو بیخ و رسته در عقده گهر بر روز لاغر تر شود
تو آنکران نشاط فریبی در خود نمی کنجد از این غافل که بهم پهلوی چرب است قصا

دعا و نصیحت

هر چه از پیش نظر رفت بیادش آرند یارب آنروز بسا و اگر کنی با ما
رنج غربت نکشد بر که درین فصل بها نفس نسیل ما از کله پستان آن سخت
مختب از عاجزی دست نبوی باده بشکند دستی که دست مردم افتاده است
در حشر از ضراط سپس بجا ریزد هر کس مراد و شش میخامیزد
مباد این سپس چاکس را روز سختی در زمین با دل کندم دو نیم از نیم سنگ آساکرد
یارب ز سده کرد غمش بر دل ایشان هر چند غم صائب بیچاره ندارند



آنکه از چشم تو انداخت مرا بنی تقصیر ۶۷ چشم دارم بهیچ در گرفتاری
 هر که از دامن او دست مرا نوتد کرد دارم امین که دستش گریبان بند
 روزت از روز دیگر خوشتر و نیکوتر با کشد امروز من از وعده فردای تو خوش
 یارب اشفتلی زلف بدستار شده چشم بیار گبیسر و دل بیار شده
 چاک چون صبح کن از عشق گریبانش را سر چو خورشید بهر کوچه و بازار شده
 نیست از سنگت دم در نه دعا میکندم که ز گویان بخود ای عشق سره کار شده
 ذکر شهر را

بند را چون ستایم که در این خاک پسیا شعله شهرت من جابمه رعنائی یافت
 اینست که گوهر ز دریای معانی برآید صائب از شوق سخن سنجان کاشان آید
 تا ببلبل باغ منسج آباد توان شد صائب بهر پس گلشن کشمیر ندارد
 از راه کعبه با حبه گشته آمده است یکت بوسه نذر صائب ما میتوان نمود
 پسگونه دیده صائب گهر فشان شود که روز ملک خراسان باصفهان دارد
 یاد بغداد و طواف مرقد شاه نجف از دل صائب حضور اصفهان را میرد
 حدیث خوبی ما زندان اشرف را زبان کوتره صائب چه شرح فرماید



۶۸

صائب ز خط سبز کویان در اصفهان
 سیر بهار خطه کشمیر میکند
 خوشا عشرت سزای کابل و دامان کپاش
 که ناخن بر دل گل میسند ز مرگان به خارش
 چه موزون است یارب طاق ابروی پلستان
 خدا از چشم شور زاهدان باد نکند اش
 حصار مار همیشه اردای گنج ران
 که میارزد بگنج شایگان بهر خشت دیوارش
 تقالی الله از باغ جهان آرا شهر آرا
 که طوبی خشت جامه هست از شک استجارش
 ناز صبح واجب میشود بر پاکد امان
 سفیدی میکند چون در دل شب با سمن زاش
 حریف و لبران شهر قرین نیستی صبا
 بکش خود را بشهر اصفهان آهسته آهسته

ذره و خورشید

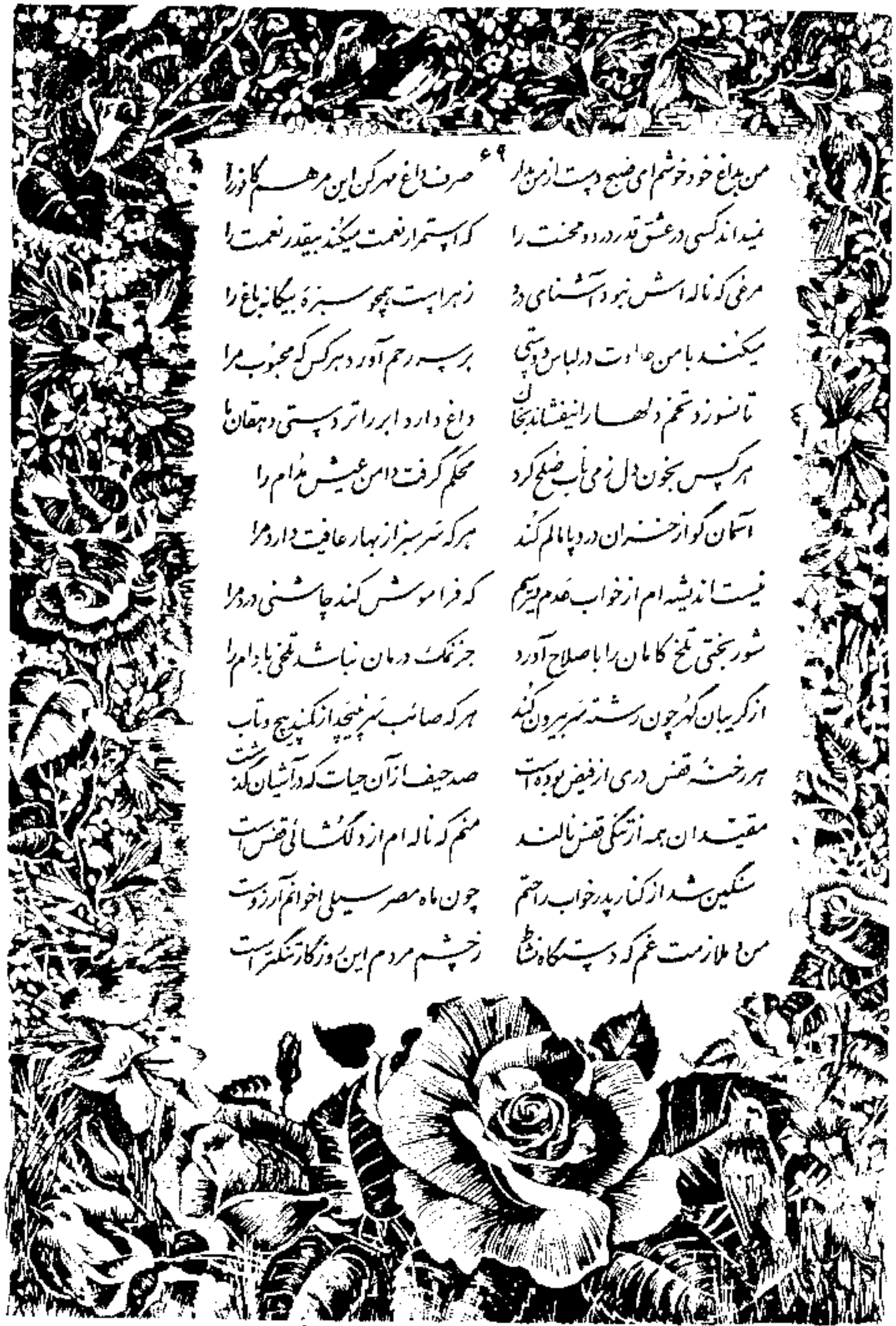
بی وجود حق ز خود آثار پستی مانن
 ذره ناچیزی خورشید پیدا کردن است
 منبر ذره ای ای بی بصیرت گشت پستی
 که میلرزد در دل خورشید تا موجود میگردد
 چون ذره میسد و مذبح بر گوشه عاشقان
 شاید با شتاب جهانتاب بر خوردند
 سر بجای ذره میرقصد در این خمیر گاه
 تیغ بازیهای آن حریف طلعت را بسین

ذوق گرفتاری و دردمندی

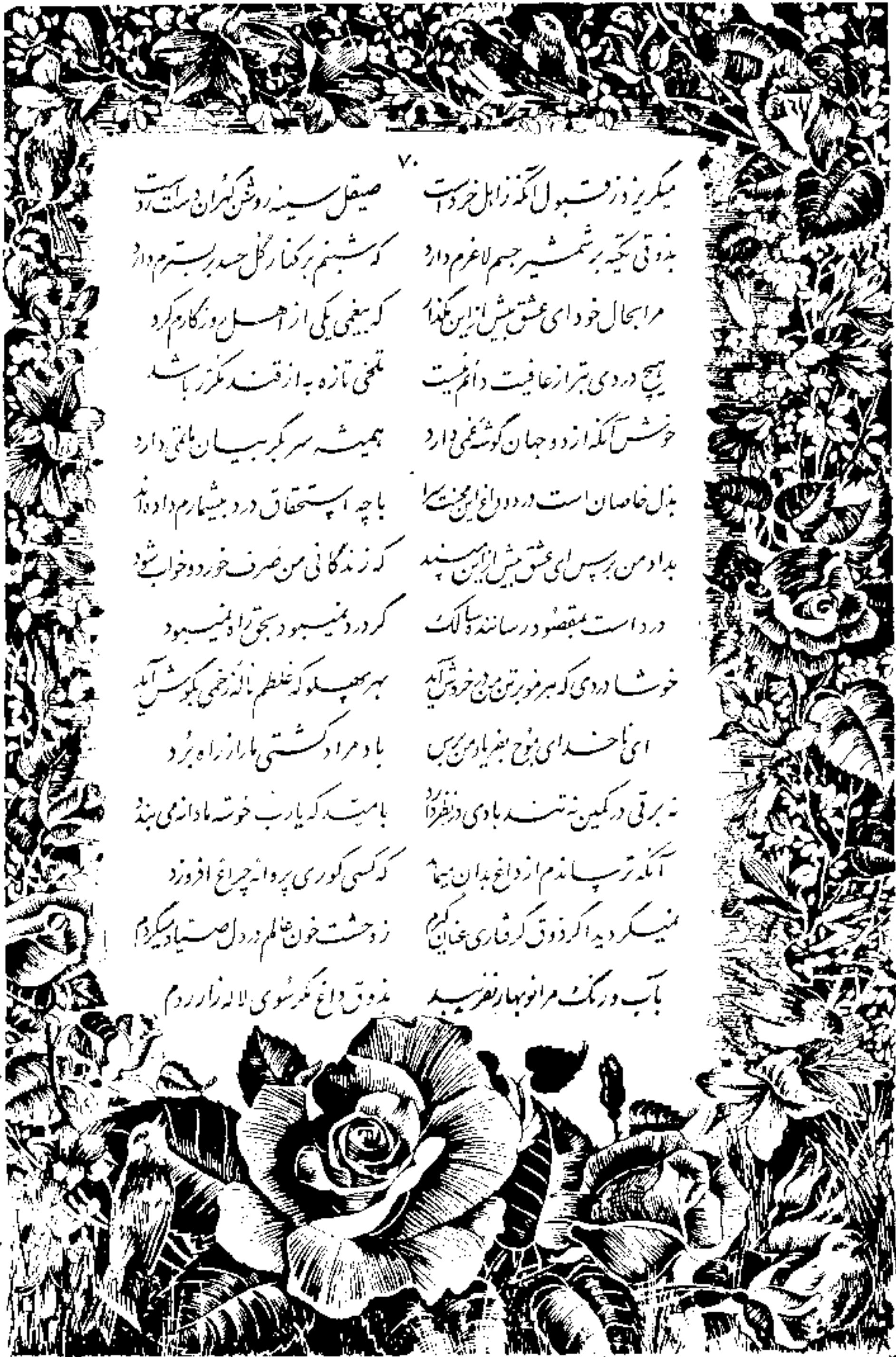
بذوقی بر پسر خاکستر ادبار بنشینم
 که بر آتش نشاند اذیت من سندان



من بدایع خود خوشتم ای ضیغ دست از من بردار
 پیدا اند کسی در عشق قدر در دو محنت را
 صرف داغ مهر کن این مرهم کافور را
 که استمرا نعمت میکند ببقدر نعمت را
 ز بهر اوست همچو سبزه یکا ز باغ را
 بر سپهر رحم آورد دهر کس که محبوب مرا
 میکند با من عادت در لباس دوستی
 تا نسوزد تخم دلها را نیفتاند بخت
 داغ دارد ابر را تر دستی در بهقان ما
 هر کس بخون دل ز می ناب ضلح کرد
 محکم گرفت دامن غیش مدام را
 آسمان کوا از حسنه ان در پامالم کند
 هر که سر سبز از بهار عافیت دارد مرا
 نیست اندیشه ام از خواب قدم بترسم
 که فراموشش کند چاشنی در در مرا
 شور بختی تلخ کمان را با صلاح آورد
 جز نکت در مان نباشد تلخی با دام را
 از گریبان که چون رشته سیر برون کند
 هر که صائب نهر نیچد از گنج و تاب
 هر رخنه نفس درسی از فیض بوده است
 صد حیف از آن حیات که در ایشان گذشت
 مقیدان همه از تنگی نفس نالند
 منم که ناله ام از دلگشائی نفس است
 سنگین شد از کنار پدر خواب رحمت
 چون ماه مصر سیلی خواهم آرزوست
 من ملازمت غم که دستگاه نشا
 رخسار مردم این روزگار ننگه است



میگریز دستبول آنکه ز اهل خرد است
 بیوقتی بکجه بر شمشیر جسم لاغر م دارد
 مرا بحال خود ای عشق پیش از این بگذرا
 بیچ دردی تیر از عافیت دامنیت
 خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد
 بذل خاصان است درد داغ این محنت را
 بداد من بر پس ای عشق پیش از این بپسند
 درد است بمقصود رساننده سلاکت
 خوش دردی که بر نورترین مریخ خورشید آید
 ای ناخند ای بویخ بغیر یاد من برین
 نه برقی در کین نه تشنه بادی در نظر دا
 آنکه تر سپاندم از داغ بدان میمان
 منیکر دید اگر ذوق گرفتاری عنایکم
 بآب در گنک مرا نو بهار نفرسید
 صیقل سینه روشن کمران دست است
 که شبم بر کنار گل حسد بر بستم دارد
 که بیغمی یکی از اسل روزگار کم کرد
 تمنی تازه به از قند کثر باشد
 همیشه سر کبر بیان مانمی دارد
 با چه استحقاق درد بشمارم دادند
 که زندگانی من صرف خورد و خواب شود
 کرد در دمنی نبود سخن راه نمیبود
 بهر همپسند که غلظم ناله زخمی بکوش آید
 باد مراد کشتی ما را از راه برود
 با میت که یارب خسته مادانه می بندد
 که کسی کوری پروانه چراغ افروزد
 ز وحشت خون عالم در دل صیاد میگردد
 بذوق داغ کمر سویی لاله زار روم



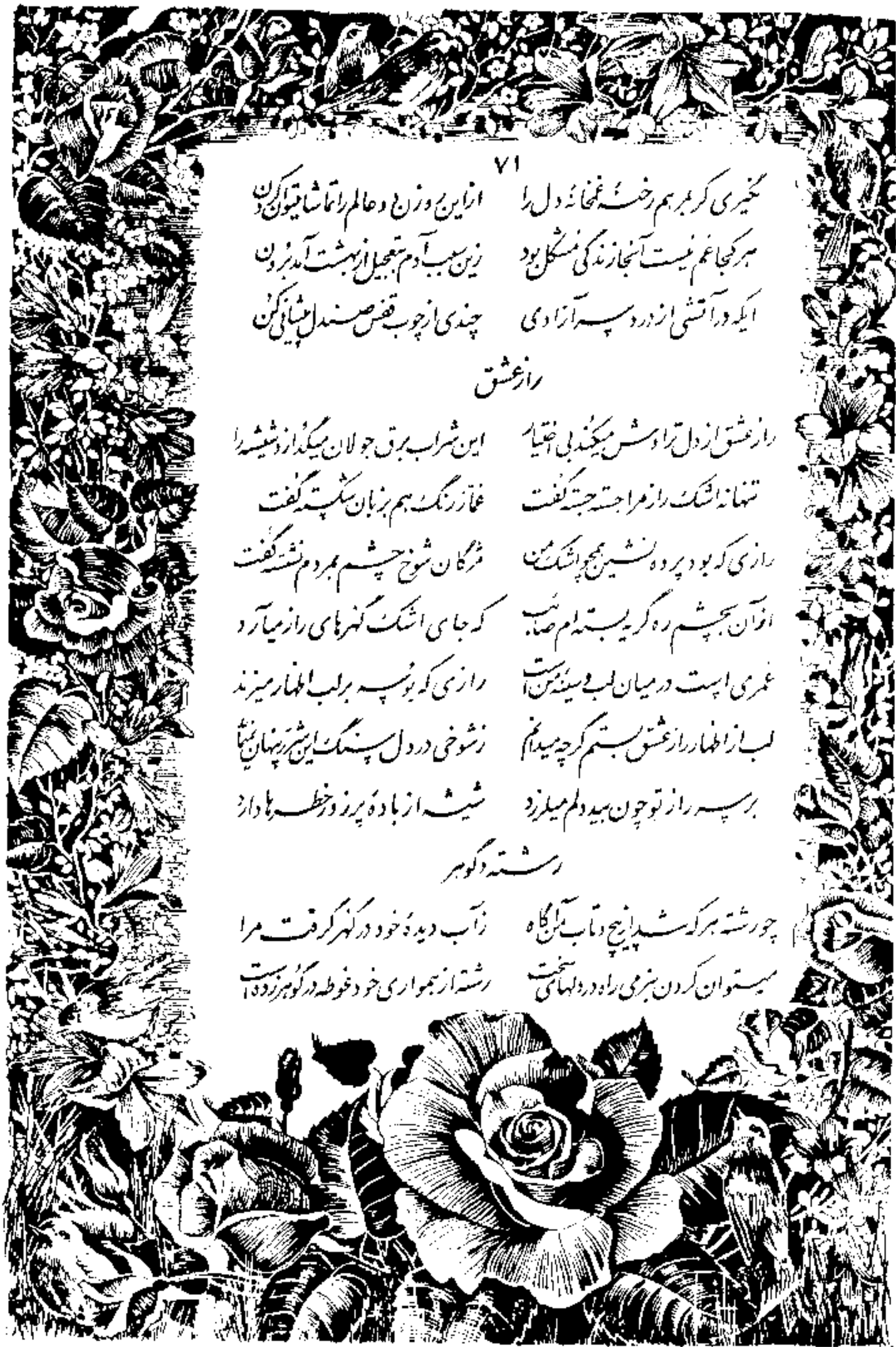
۷۱
 نخیری کر بر هم رخسار غمناک دل را
 از این روزن و عالم را تا شایگان کن
 هر کجا غم نیست آنجا زندگی مشکل بود
 زین سبب آدم تعجیل از بهشت آمد برون
 آید در آتشی از درد سپهر آزادی
 چندی از چوب قفس صندل پشانی کن

راز عشق

راز عشق از دل ترا دشمن میکند بی اختیار
 این شراب برق جولان میکند از دیشبه را
 تنها اشک راز مرا جسته جسته گفت
 غماز رنگ هم زبان سگفته گفت
 رازی که بود پرده نشین همچو اشک من
 مژگان شوخ چشم مردم نشسته گفت
 آن زمان چشم ره گریسته ام صبا
 که جای اشک کنه های راز می آرد
 غم می ایست در میان لب و سینه من
 رازی که بوسه بر لب اظهار میزند
 لب از اظهار راز عشق بستم که چه میدانم
 ز شوخی درد دل پستک این شیر پنهان
 بر سپهر راز تو چون بیدم میلزد
 شیشه از بادیه پر زود خطه ما دارد

رشته دکوهر

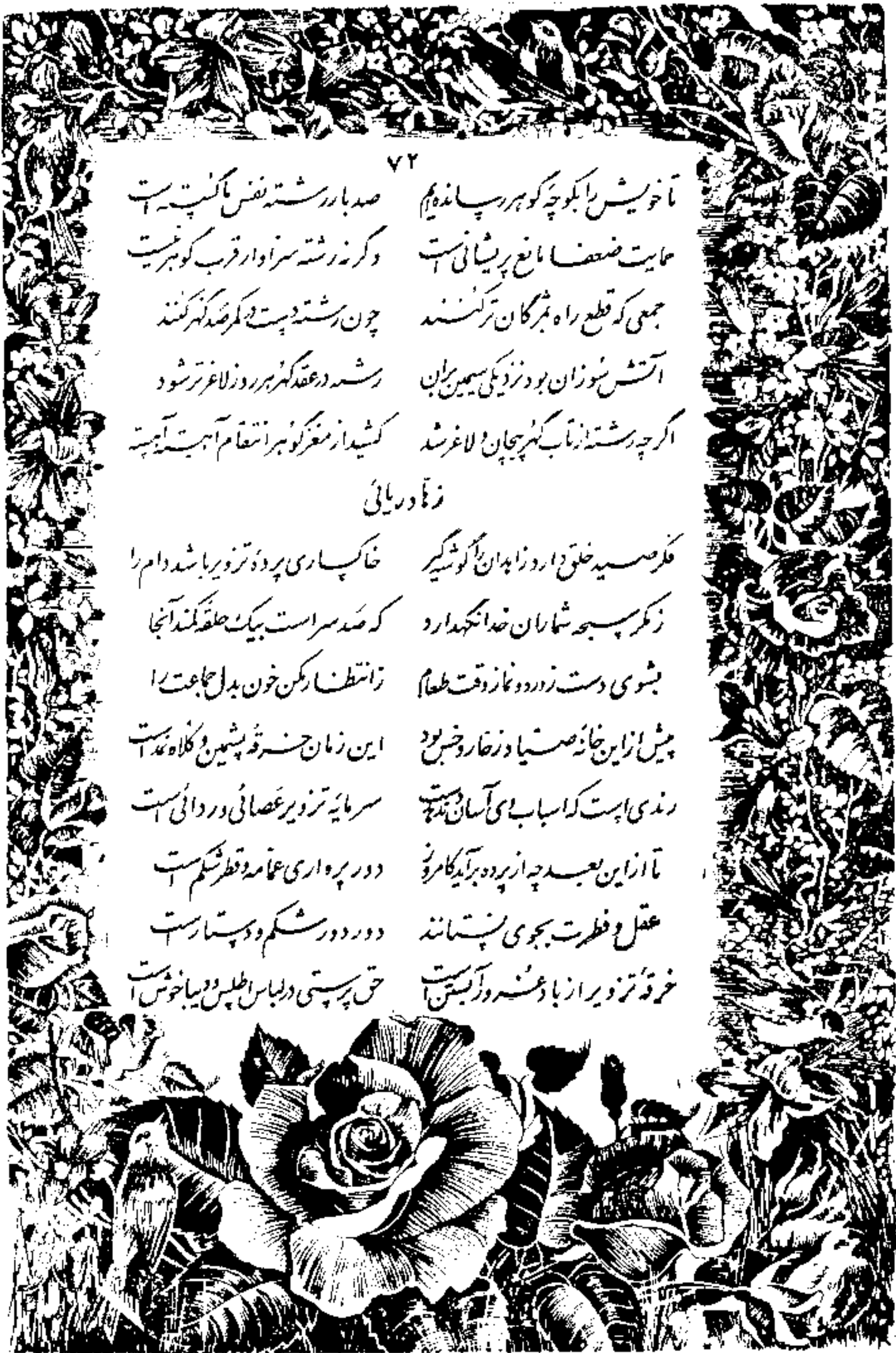
چو رشته مهر که شد اینچ داب بر گاه
 ز آب دیده خود در کنه گرفت مرا
 می توان کردن بزری راه در لهامی
 رشته از بهواری خود غوطه در گوهر زده است



تا خویش را بکوچه گوهر سپاندهیم
صد بار رشته نفس ما گنبد است
حمایت ضعیف مانع پریشانی است
و گرنه رشته سزاوار قرب گوهریت
جمعی که قطع راه برگان تر کنند
چون رشته دست و کمر صد گهر کنند
آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران
رشته در عقد گهر بر روز لاغر تر شود
اگر چه رشته از تاب گهر چنان لاغر شد
کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته

زمان در مانی

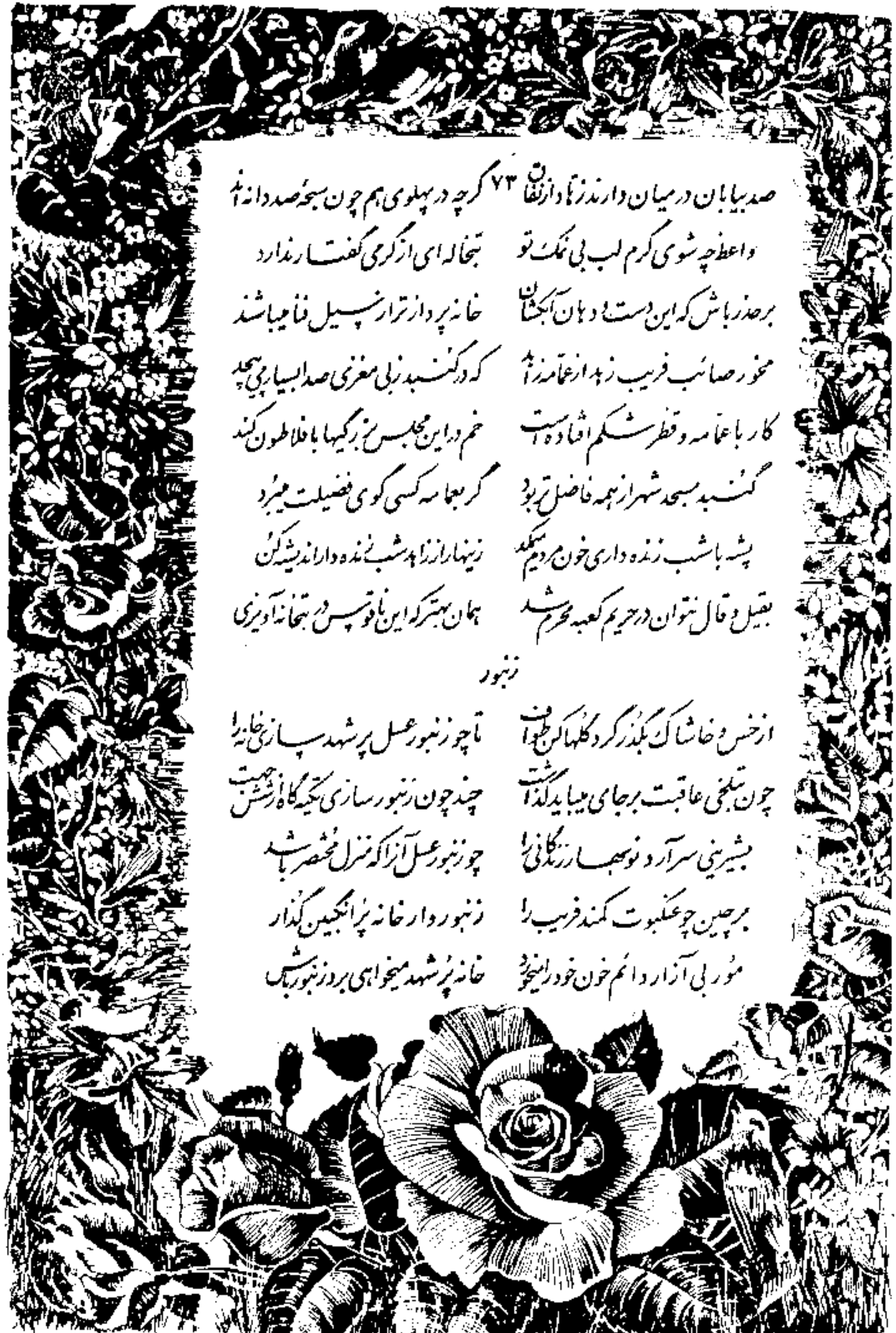
فکر صید خلق دارد زاهدان را گوشتگیر
خاکپاری پرده تزویر باشد دام را
ز مکر سپهر شماران خدا نکند ارد
که صد سر است بیک حلقه کند آنجا
بشوی دست زرد و نماز وقت طعام
زانتظار رکن خون بدل جماعت را
پیش از این خانه صیاد زخار و خسر بود
این زمان حسرت و پشیمانی کلاه نهد است
رنده ای است که اسباب ای آسان بند است
سرمایه تزویر عصائی در دالی است
تا از این بعد چه از پرده بر آید کامرانی
دور پرواری عمامه و قطر شکم است
دور دور شکم و دستار است
عقل و فطرت بجوی نستانند
دور دور شکم و دستار است
خرقه تزویر از باد عشره و آریستن است
حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوش است



صدیابان در میان دارند ز نادانان^{۷۳} کرچه در پهلوی هم چون سحر صد دانه
 و اعطی چه شوی گرم لب بی نکت تو بحاله ای از گرمی گفتار ندارد
 بر صدر باش که این دست و دهان آبکشان خانه پرد از ترار سپیل فایا باشد
 مخور صائب فریب زهد از عامه زاهد که در کتنبه زلی مغزی صد بسیار پیچید
 کار با عامه و قطر شکم افتاده است خم در این مجلس بزرگها با فاطمون کند
 گنبد مسجد شهر از همه فاضل تر بود گر بعامه کسی کوی فضیلت میبرد
 پیشه باشد زنده داری خون مردیم زینهار از زاهد شب ننده دارند شین
 بقیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد همان بهتر که این با تو پس در تخانه آویزی

زنهور

از خس و خاشاک بگذر کرد کلهها کن طوطا تا چو زنهور عمل پر شه سپازی خانه را
 چون تلخی عاقبت بر جای میاید گداشته چند چون زنهور سازی سیکه گاه از شن
 بشیرینی سر آرد نوبهار زندگانی چو زنهور عمل از آنکه منزل مختصر باشد
 بر چنین چو عجبوت کند فریب را زنهور دار خانه پرا انگین گذار
 موری آزار دادم خون خود را میخورد خانه پر شه میخوای بر دزنهورش



هزار خانه چو زنبور کردی پرشید ۷۴ اگر گزیدن مردم شمارداستی

زخم زبان

گرم تر کرد من سوخت را زخم زبان شعله آتش نوزان زخس و خار افزود

در دل صاف مانند ابرتغ زبان زخم این آینه چون آب بهم میآید

چه حرفهای خنک صائب از سیاه لای برای خاطر آن آفتاب میبوم

بیک حرف بک صد کوه کلین رنگت مبارک میسوی میستواند بجز رایست پاک کردن

زاهد عشق

ز حرف عشق رسوای جهان شد زاهد خویده بازده پرده داری نیست عقل رسانی را

طریق عقل را بر عشق رجحان میدهد زاهد عصائی بهتر از صد شمع کافوری است

ببحث عشق است امی زاهد خموشی پیشین عرض علم و نموشکافیها بعضی نیست

رتبه زمره عشق ندارد زاهد بگذارد که آوازه جنت شود

زاهدومی

با شراب تلخ زاهد تر شردنی میکند کوجو امردی که سازد کار این بی پیرا

چه لازم است بزاهد بزردمی آوا بخاک تیره میریزد آبروی شراب

سنگ در عصمت سرای جامم چه می‌کنند
 که زیزد خون و اعطد خنجر زمر دست
 مگذار شیخ را که میخانه بگذرد
 کان خود پرست دشمن در نیمه نخست
 منی که اهل شعورند واع نشسته
 چرا کسی بقیه‌مان بی شعور بد

سرود شمری آزادگی

نیست در بندگی سپردن آرزوی
 نتوان فاخته را طوق کردن و آشت
 طعنه بجای اصلی بر سپردای شمری
 برک سپهری ارمغان دم نموزن است
 بر شاخ سر و تکیه چو قمری چراکنم
 نتوان بدوش مردم آزاده بار
 از آن سر و از دختان سرفرازی شیر دارد
 که باد مستی صد بسینوار از سر دارد
 از حوادث دل آزاده چه پردا دارد
 چهره سپهر در بیداد خزان زرد شد
 دوستی با تازه رویان عمر را سازد در
 وقت قمری خوش که خود را می‌کنند قربان
 تو از سنجاب داری طوق من از آهن تری
 بین سر و تو بر جم است یا سر و من ای قمری
 سرور ایک مصرع از قید خزان آزاد کرد
 زنده جاوید می‌کردی اگر نموزن شوی

سپند

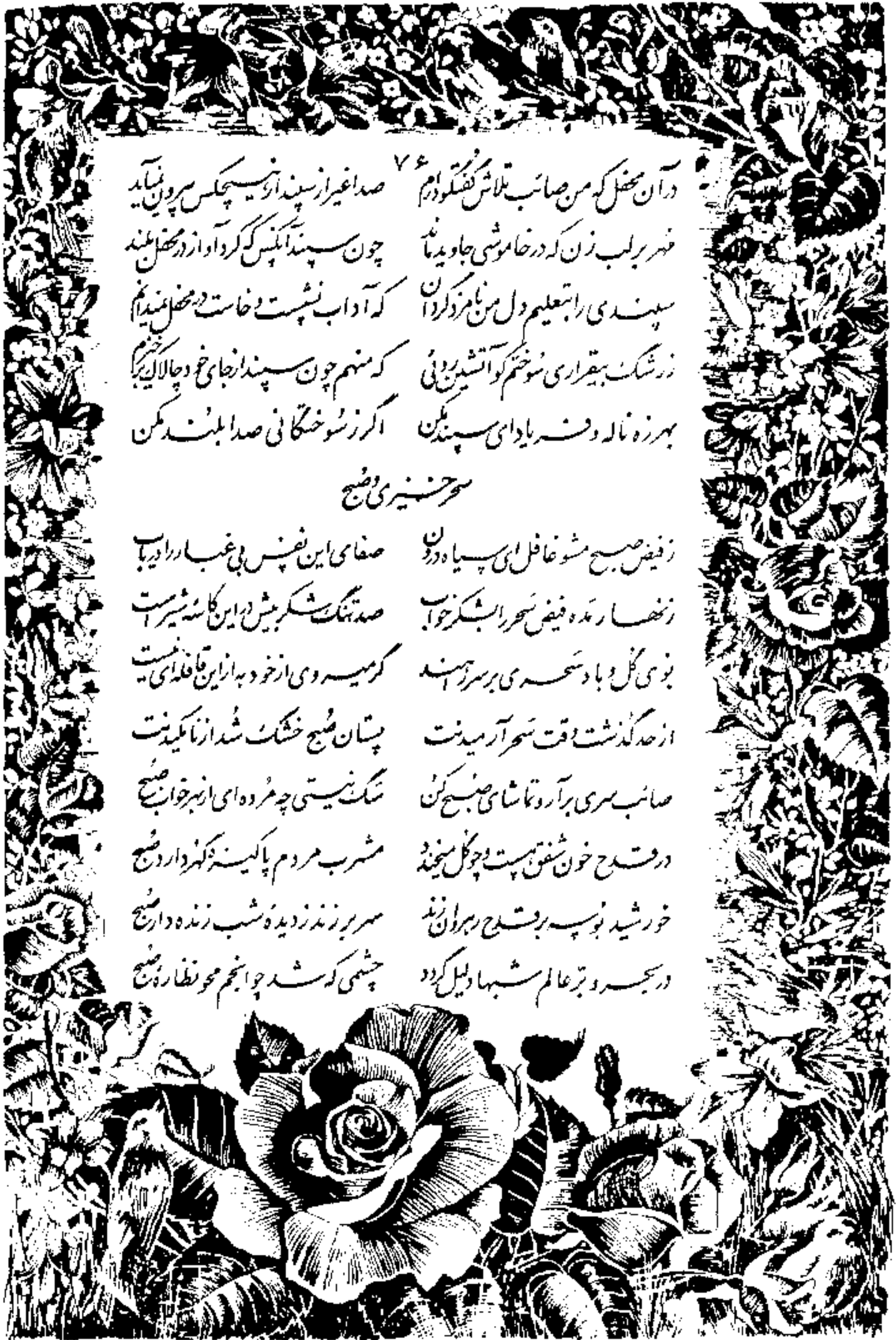
بمحل تو که خاشاک بود سپند آنچه
 کراپست زبیره که سازد صد بلند آنچه



در آن محفل که من صائب تلاش کفشد ^{۷۶} صد اغیر از سپند از نیس چکس سرودن نماید
 فخر بر لب زن که در خاموشی جاوید نماید ^{۷۷} چون سپند انگیس که کرد آواز در محفل بلند
 سپندی را بتعلیم دل من نامزد کرد ^{۷۸} که آداب نشست و خاست در محفل نمودم
 ز رشک بقراری سوختم کواشید بر دلی ^{۷۹} که منم چون سپند از جای خود چالاک بجا
 بهره ناله و ناله یاد ای سپند ^{۸۰} اگر ز سوختگانی صد ابلت کن

سحر حسیری وضع

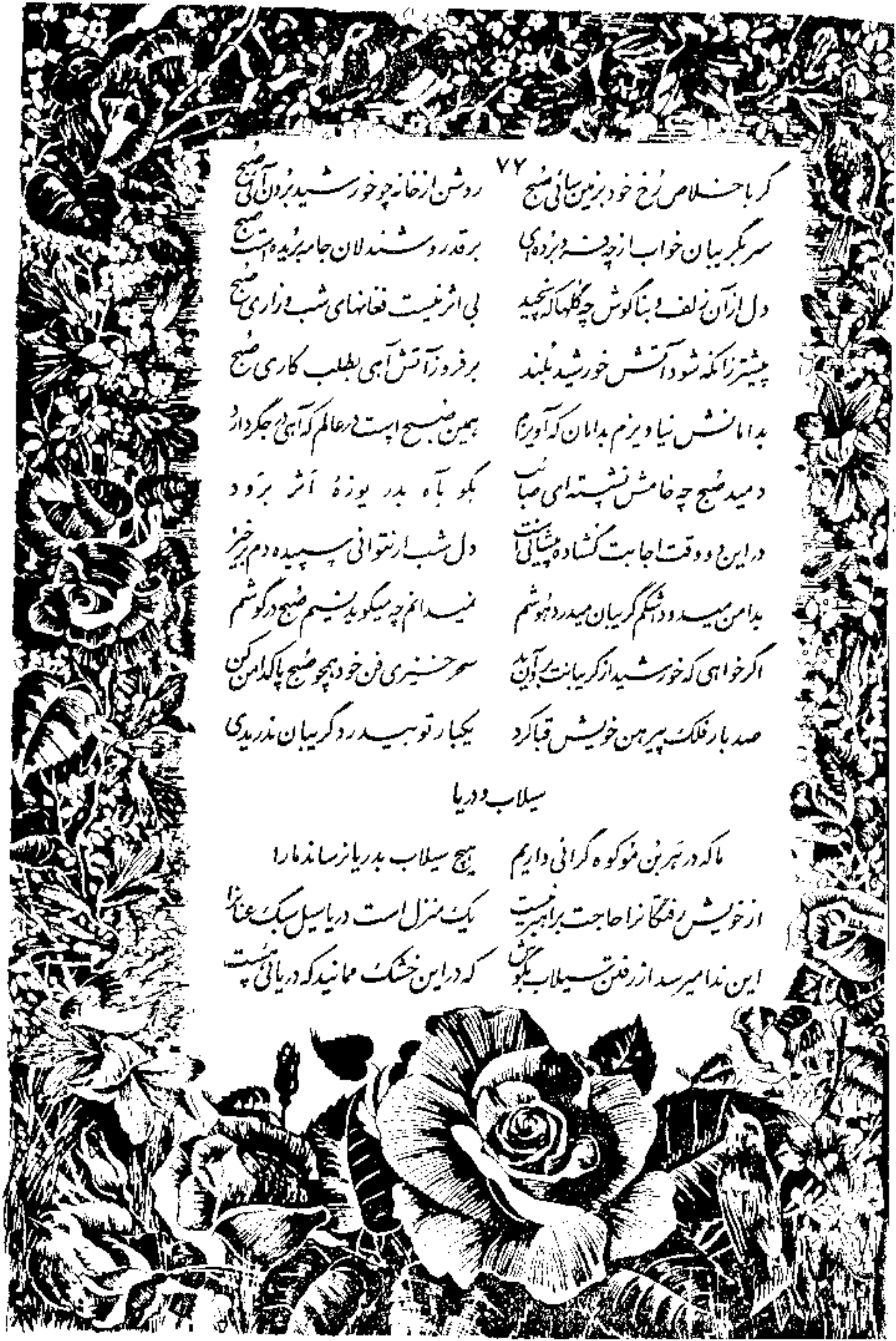
ز فیض صبح مشو غافل ای سپیاه ^{۸۱} صفای این نفس بی غبار را دید با
 ز نهار رنده فیض سحر را بشکر جواب ^{۸۲} صد تنگ شکر بیش در این کاسه شیر است
 بوی گل و باد سحر می بر سر زهند ^{۸۳} که میسروی از خود به از این قافله ای است
 از حد گذشت وقت سحر آر میدنت ^{۸۴} پستان صبح خشک شد از ناکمیدنت
 صائب سری بر آرد تماشای صبح کن ^{۸۵} سنگ نیستی چه مرده ای از بهر خواب صبح
 در مستح خون شفق هست و چون کل میخند ^{۸۶} مشرب مردم پاکینه که در دارد صبح
 خورشید بوسه بر مستح ره روان زند ^{۸۷} مهر بر زند ز دیده شب زنده دارد صبح
 در سحر و بر عالم شهباد لیل کرد ^{۸۸} چشمی که شد چو انجم محور نظاره صبح



۷۲
 که با حلاص رخ خود بر زمین سانی صبح
 روشن از خانه چو خورشید برون آئی صبح
 سر بگریبان خواب از چونه بزرده بی
 بر قدر روشن شدن جان جام بریده است صبح
 دل از آن زلف و بنا گوش چه کله که نخید
 بی اثر نیست فغانهای شب و زاری صبح
 پیشتر ز آنکه شود آتش خورشید بلند
 بر فرد ز آتش آبی بطلب کاری صبح
 بدامش نیاید نرم بدامان که آویزیم
 همین صبح است در عالم که آبی جگر دارد
 دید صبح چه خامش نشسته امی صبا
 بگو باه بدر یوزه اثر برود
 در این دو وقت اجابت کشاده پیشانی است
 دل شب از توانی سپیده دم خیز
 بدامن میسد و دشم گریبان میدرد و دوشم
 نمیدانم چه میکوید شیم صبح در گوشم
 اگر خواهی که خورشید از گریبان است بآین
 سحر حسیری فن خود همچو صبح پاکد امن کن
 صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد
 یکبار تو بسید در گریبان ندریدی

سیلاب و دریا

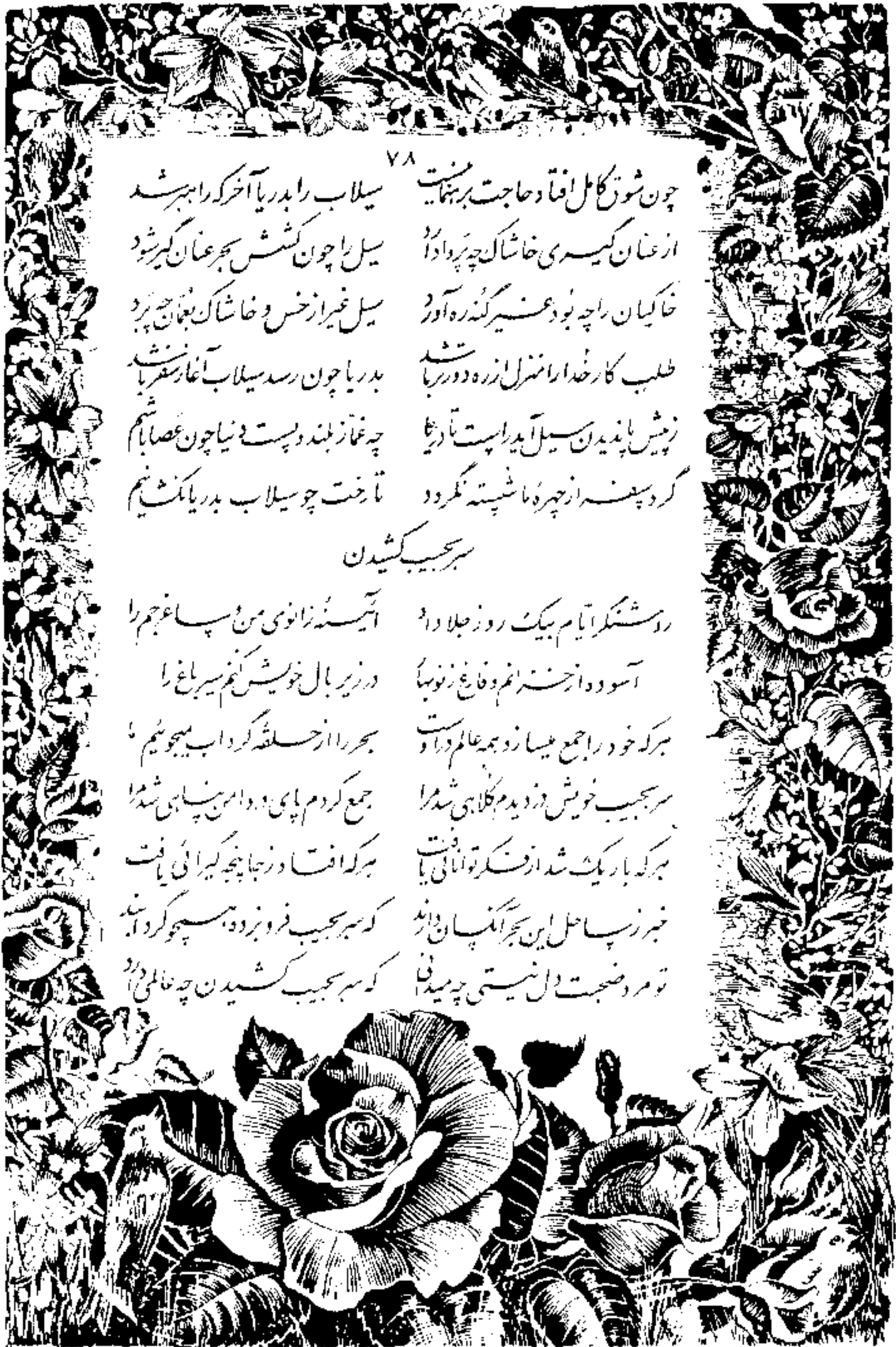
ماکه در هر بن موی که گرانی داریم
 هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را
 از خویش رفتگان را حاجت برابریست
 یک منزل است دریا سیل سبک عنایا
 این ندای میرسد از رفتن سیلاب بگو
 که در این خشک مانید که دریائی پشت



چون شوق کامل افتاد حاجت برهنایت
 از عنان کیسری خاشاک چه پرواداد
 خاکیان را چه بود عنبر کز زره آورد
 طلب کار خدای را منزل زره دور بر باد
 زمش پانیدن سیل آید ایست تا دریا
 کرد پیش از چهره ما شسته نگردد
 سیلاب را بدریا آخر که را بهر شد
 سیل را چون کشتش بجز عنان گیر شود
 سیل غیر از خس و خاشاک بجان چه پرد
 بدریا چون رسد سیلاب آغار نشد
 چه غماز بلند و پست دنیا چون عصا بشم
 تا رخت چو سیلاب بدریا کشیم

سبح کشیدن

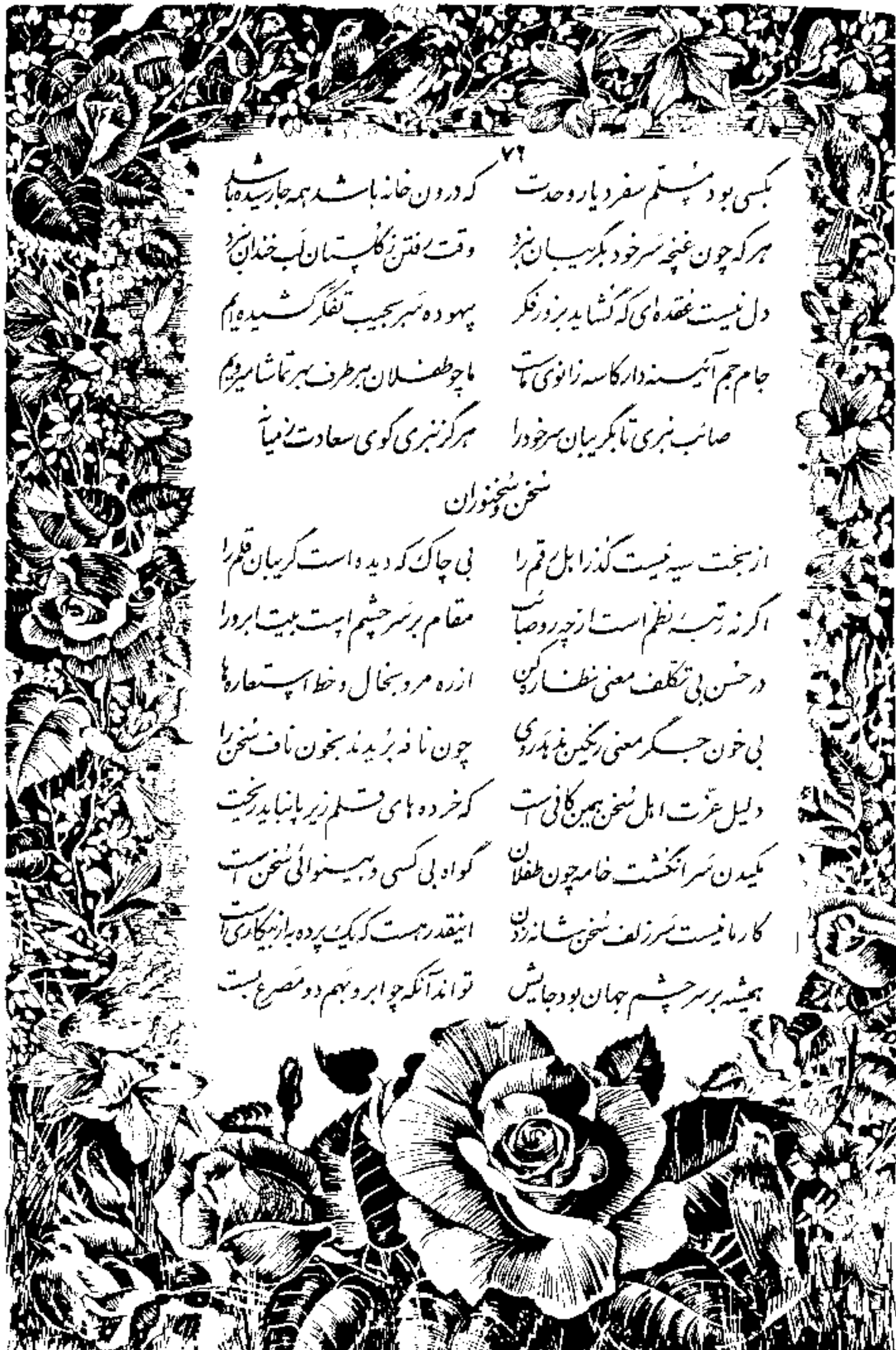
روشنگر ایام بیک روز جلادان
 آسود و از خسته انعم و فایغ ز نو بمان
 بر که خود را جمع عیسا ز بیمه عالم در او
 سبح کشید خوش در دیدم کلاهی شد مرا
 بر که بار یک شد از فکر تو انانی یافت
 خبر ز ساحل این بحر انجان دادند
 تو مرد صحبت دل نیستی پر میدانی
 آینه ز انومی من سپاهم را
 در زیر بال خویش کنم سیر باغ را
 بحر را از حلقه کرد آب میجویم ما
 جمع کردم پای و در امن سپاهی شد مرا
 بر که افتاد ز جانچه کیرانی یافت
 که سبح کشید فروزده سپهر کرد ان
 که سبح کشیدن چه عالمی داد



۷۶
 کبسی بود مستم سفر دیار وحدت
 که درون خانه باشد همه جار سید با
 هر که چون غنچه سر خود بگریبان بزد
 وقت رفتن ز گلستان لب خندان
 دل نیست غمده ای که کشاید بزور فکر
 پهلو ده سبر سجیب تفکر کشیده ایم
 جام جم آینه دار کاسه زانوی است
 ما چو طفلان بر طرف بر تماشاییم
 صائب نبری تا بگریبان سر خود را
 هر که نبری کوی سعادت زینا

سخن و سخنوران

از بخت سیه نیست گذرا ابل قلم را
 بی چاک که دیده است گریبان قلم را
 اگر نه تربه نظم است از چهره و صبا
 مقام بر سر چشم است بیت ابرو را
 در حسن بی تکلف معنی نظم آرن
 از ره مرو بنجال و خط استعاره را
 بی خون جگر معنی رنگین بندد روی
 چون نافه بریدند سخن ناف سخن را
 دلیل عزت اهل سخن همین کافی است
 که خرده های مستلم زیر پاناید بخت
 یکیدن سر انگشت خامه چون طفلان
 گواد بی کسی و بی سنوالی سخن است
 کار ما نیست سر زلف سخن شانه زد
 اینقدر هست که یک پرده باز بیکاری است
 همیشه بر سر چشم جهان بود جایش
 تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست



ما خراشیده نکرد نشود صاحب نام ^{۸۰} دل رنگین سخنان همچو عقیق مرین است
 رتبه گفتار را حیرت تلافی میکنند چاره خاموشی است شعری را از سخن گشت
 عرق گلک بک سیر فرا پاک کنید که ز گلکشت سرگومی سخن میساید
 باطن اهل سخن تیغ بکف استاده است تا که پستخام بیدان سخن میساید
 منقار نبلان بشکر خنده باز بود دشنام تلخ در دهن باغبان نبود
 شعر نبلند پا بر سرشش منیا خورشید پایمال بر آستان نبود
 بونی میتوان ضد گوهر برداشتن صبا ز دل تابر زبان یک نکته بسنجید میساید
 عمر خود کو ماه کرده نامه خود را سیاه هر که صائب چون قلم سر در سر کفشار کرد
 از دو حرف قابلی کرد دیگران آموخته است دعوی گفتار بر طوطی مستم کی شود
 جمعی که چون مستم بی کفشار میروند چون طغیانی سوار بجائی میزنند
 اگر کلام نه از آسمان فرود آید چرا هوسر سخن خامه در سجود آید
 تا صائب ما بر سر گفتار بیاید ای اهل سخن بر سر انصاف بیاید
 دامن منکر بلند آسان نیاید بست هر دو می پیچد بخود تا مصرعی نوزون کند
 صائب از قلم سخنزان همه کس نوزون است کاش می بود درین عهد سخن دانی چند



ز نادای که کند خامه میوان نیست
 که کوه درد بدل صاحب سخن دارد
 هُست مع صاحب سخن را بر سر کار آورد
 غنچه خاموشش طبل را بجهار آورد
 طوطی از همواری آینه میاید بجز
 پیش از باب سخن ز هزار لوح ساده باش
 ز کین سخنان در سخن خویش نهانند
 از نکست خود نیست بهر حال حد کل
 کریبان سخن صائب بدست آیین
 و لم شق چون قلم شد بسکه دنبال سخن
 صائب بزیر تیغ سر آمد حیات من
 ز اندم که چون مسلم بن سخن آشناسم
 خامه بهیوده و بد نبض بدست مردم
 نشود درد سخن به زندا و اگر درون
 بی محرک نیست مکن حرفی از من سرزند
 گر چه دارم چون قلم چندین سخن در سخن

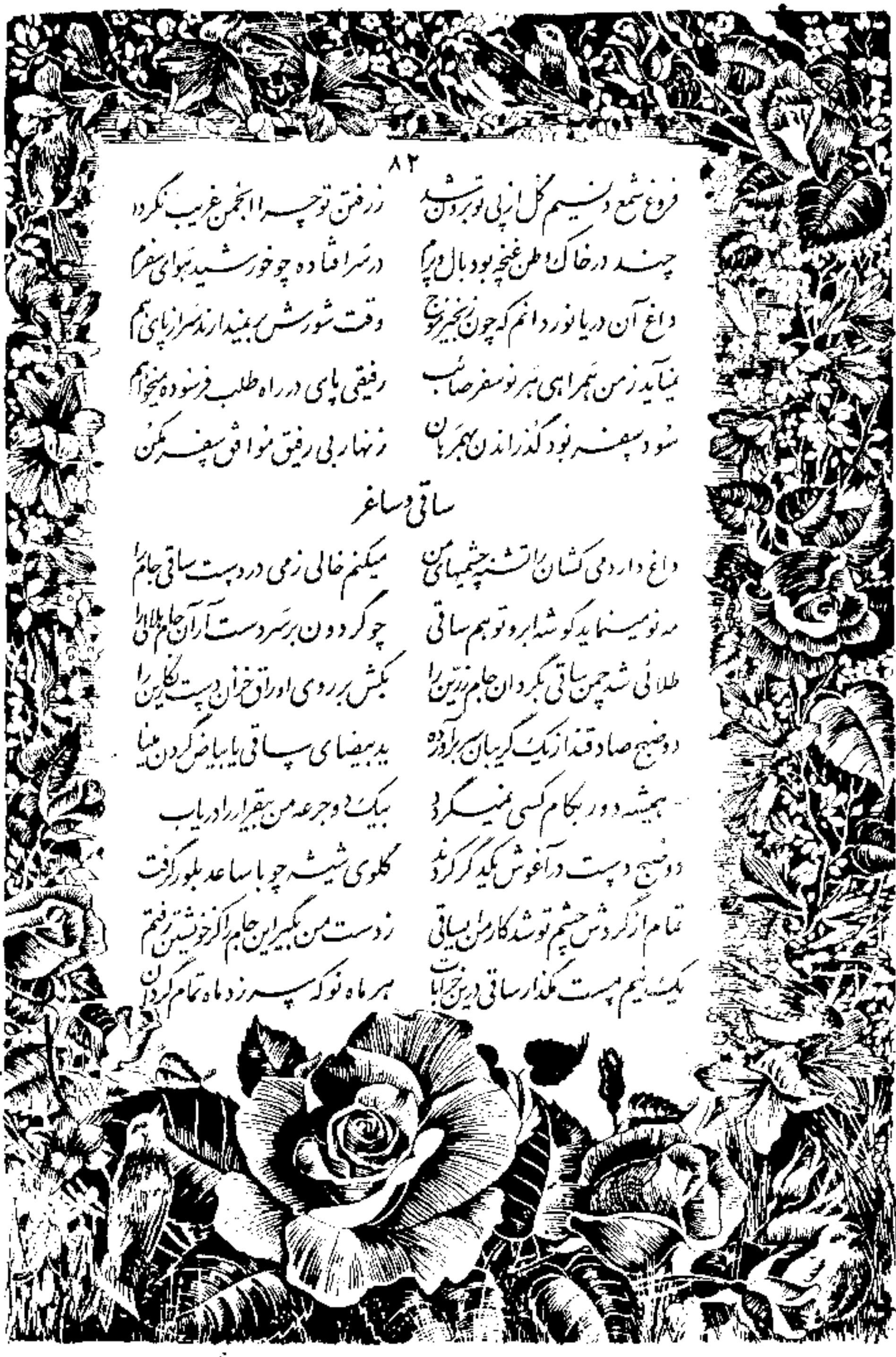
مضمون

بی بصیرت از سفر کردن نکرده دیده
 کوزی آسمی شتی گردد از جای غریب
 بلند نام نکرده کسیکه در وطن است
 ز نقش ساده بود تا عقیق درین است
 که چو کرد و داع صدف عزیز شود
 عزیز مصر یعقوب این سخن میگفت
 بر پس که بی رفیق موافق سفر کند
 با خود هزار قافله شویش میرد
 از مردم کم طرف نیاید سفر بجز
 پیدا است جانی چه نفس داشته باشد

فروغ شمع و نسیم گل از پی تو بردن
 چند در خاک وطن غنچه بود بال و پر
 داغ آن دریا نور دانم که چون زنجیر
 نیاید ز من همراهی بهر نو سفر صاب
 ز رفیق تو چو پسر ابا بخت غریب نکرد
 در سراشاده چو خورشید بهای سفر
 وقت شورش بر بنید ازند سر ز پای تم
 رفیق بی پای در راه طلب فرسوده میجویم
 ز نهار بی رفیق موافق سفر مکن
 سود سپهر بود که زان دن بهر مان

ساقی و ساغر

داغ دارد می کشان را تشنه چشمای من
 مد نویسنماید گوشه برو تو هم ساقی
 طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زترین را
 دو صبح صادق قد از یک گریبان بر آرزو
 همیشه دور بگام کسی نمیکرد
 دو صبح دست در آغوش یکدیگر کرد
 تمام از گردش چشم تو شد کار من ساقی
 یک نسیم هست که از ساقی دین خن آبا
 میکنم خالی ز می درد دست ساقی جام
 چو کردون بر سر دست آران جام طلا
 بکش بر روی او راق خزان دست گلین را
 دید میضای ساقی یا بیاض کردن مینا
 بیک دو جرعه من بقرار در ایاب
 گلوی شیشه چو با ساعد بلور گرفت
 ز دست من بگیر این جام اگر خوشتر فتم
 بهر ماه نو که سپهر زده ماه تمام کردان



۸۲
سائل و سوال

بزرگانی که مانع میشوند از باب حاجت را
کردن خجالت از رخ سائل که میسبرد
بچوب از آستان خویش میزنند دولت را
شدم کرم اگر نگذارد کرم را
باشد به از علامت مردم خیس
ایل کرم در شتی اگر باکد کنند
میشود کوهرا که جسع تواند کردن
ابروئی که بدر یوزه کد امیریزد
از تمخی سوال کردهی که واقفند
فرصت بلب کشودن سائل نمیدهند
لب سوال سزاوار بخیه بیشتر است
عبت بخرقه خود بخیه میزند دروش
اگر نه تیرگی آرد طمع چند اسائل
چراغ میطلبد روز روشن از مردم

شبم و خورشید و گل

تا شبم افشاده بر افلاک بر آید
چون گل ز ساده لوحی در خواب ناز بود
خورشید جهان تاب فرو همیشه در
اشک و دایع شبم پیدار کرد ما را
میرد چشمش که خورشید از کجا پیدا
شبم مادر فسناسی خود بقار دیده است
بقریب گل عذاران دل میند
و صیت نامه شبم همین است
ما چو خار از هر سردیوار کردن میکشیم
شبم کستاخ را بنگر کجا آسوده است

بی گریه ای مباش که بشنم بظرف باغ
 بر چنین رود سیر بهار اعتبار نیست
 هلاک قبض سبک روحیم که از گلشن
 یکی صده شد فروغ حسن گل افشیت بشنم
 دل چه بشنم آب کن رود و گشتناش کن
 مشو چو سبزه زمین کیم سر از گران جانی
 اسی دیده کلچین بادب باش که بشنم
 گرفت تاج زار از آفتاب سبشم زمین
 کمتر نتوان بود در این باغ به سبشم
 مشو از سبشم خون گرم من اسی شان گل نخل
 بر گل ز فیض دیده تردست یابوست
 بشنم بروی گل باانت نشسته است
 بیک نفس سر بشنم با آفتاب رساند
 چراغ نیچختان روشنی از آب بگیرد
 روی اشک آلود بر رخسار خندان
 در این بساط سکر و حشر بشنم باش
 از دور بجزرت نگران است در این باغ
 بهمان رستی طالع بجای خوشتم
 صائب سری از روزن خورشید بدین
 که میوزد نفس خورشید تابان در سراج من

شکر گزاری

مای ز شکر سیرا پازبان شده است
 تا در این باغی بشکر اینکه داری بر کن با
 بشکر آنکه تراره در این زمین اند
 غافل که چه شکر لب از شکر مین است
 بر کن سیباید فشانند و بار میباید کشید
 مباش در پی تاج بوستان نهان



هر چه اسنان داده است با آن داریم ^{۸۵} ما چه داریم ز خود تا ز تو چنان داریم
مهر که با جمعیت انهار پریشانی کند میزند فال پریشانی برای خوشین
شب زنده داری

فروغ مهر باشد دیده اختر شماران را صفای ماه باشد چهره شب زنده داران را
تو نیست خواب و قد های فیض دل تمام چشم که دستی شود لب لب سخا
آفتاب دولت بیدار در بالین است میشوی با خواب سای بیدر دم بر تیرا
یا سمن خویش را عرض بامیده از گل شب بوی فیض بوی کشیده است صبح
می توان پوشید چشم از هر چه میاید چشم آنچه نتوان چشم از او پوشید بیداری بود
دامن شب را ز کف چو صبح ندانم تا ز گریب نام آفتاب بر آمد
صائب سرخورشید بقران کند بر خواب شیخون زنی تا پسحری چند
یک چند خواب احت بر خود حرام کرد در ملک بی نشانی خود را بنام کردن
شوق زنده دلی دستعد او عشق و نمود

فتنه صد انجمن آشوب صد بنگاریم اگر بظا هر چون شراب کهنه خایویم
چنان آماده عشقیم از ذوق سبزه چی که چسب صورت دیوار از جای میرد ما

در این مباط من آن سیل ز پسر و شوم
 بشکند پروانه کرد در انجمن بسید ما
 که بحسه کوچد دهر بسچو رود نیل مرا
 خیزد از طلیل فغان چون در چمن میبدا
 آه اگر شیرین بچشم کوه کن بید ما
 که آزادی کند دگیر طفلان دستا ترا
 ز دست هم بر بایند چون سپند ترا
 پتق این میکند را جوش من از جابردا
 در دیوار درین میکند بهوش من
 بر ماره آمد شد بستان نتوان بست
 آتش خورشید خواهد بمجر زرین چرخ
 که همچو زلف پریشانی از هوا گیرد
 هر کجا دام تماشائی که بسینی دانش
 چون تخم سوخته ماندند جاودان در خاک
 چشم و اتم در ره سیلاب چون پل آسم
 میکنند باد سحر گاهی کریبان باره را



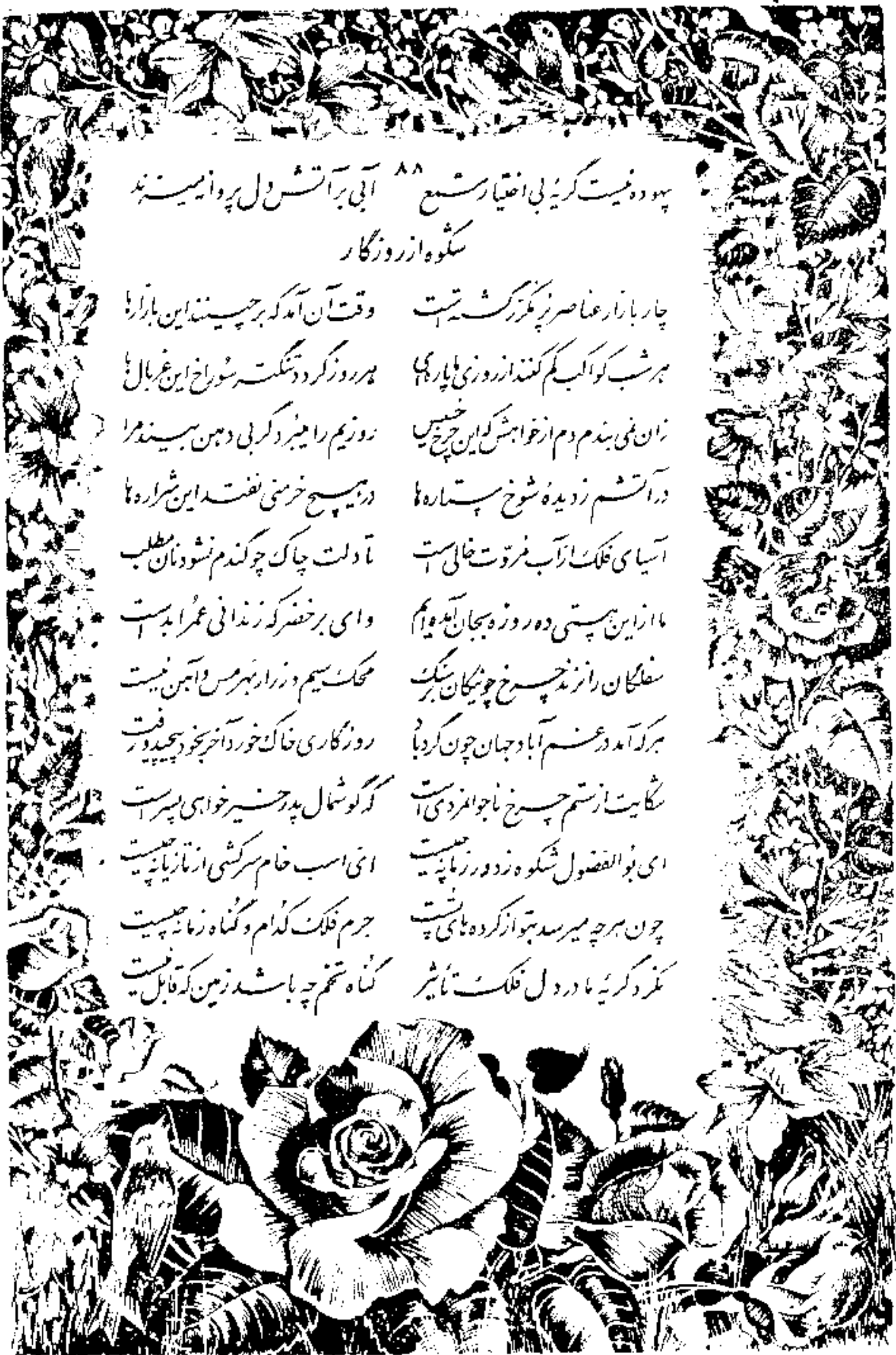
نامرد زاپست بود ای جنون ریشه دجانی
 چو میبای پر از می فستند آد زیر سرد ارم
 با سطله خورشید چه سازد نفس صبح
 بذوق ناله من آسمان پستانه نیر قصد
 گر چه ز افسرده دلایم بظاہر صائب
 کل از من برک و بلبل داشت آبنگ و نواز
 دل خوش مشرب داشت جوان عالم را
 صائب چو موج بر سپهر این بجز بی کنا
 نه آن صیدم که عشق از گل من مایه شوغلا
 شمع و پروانه

کر روی دلی از طرف شمع ندیده است
 زان شعله ناله از دل پروانه نگرشید
 کند معشوق را بیدست پایتیبانی عشق
 مگر که را بر خاک نشانی بجا کت میکند
 صائب سبب جرأت پروانه که است
 روشن نشد که شمع در این پنجهن گنج است
 بلرزد شمع بر خود چون ز جا پروانه بر خیزد
 شمع آخر تکیه بر خاک پست بر پروانه کرد



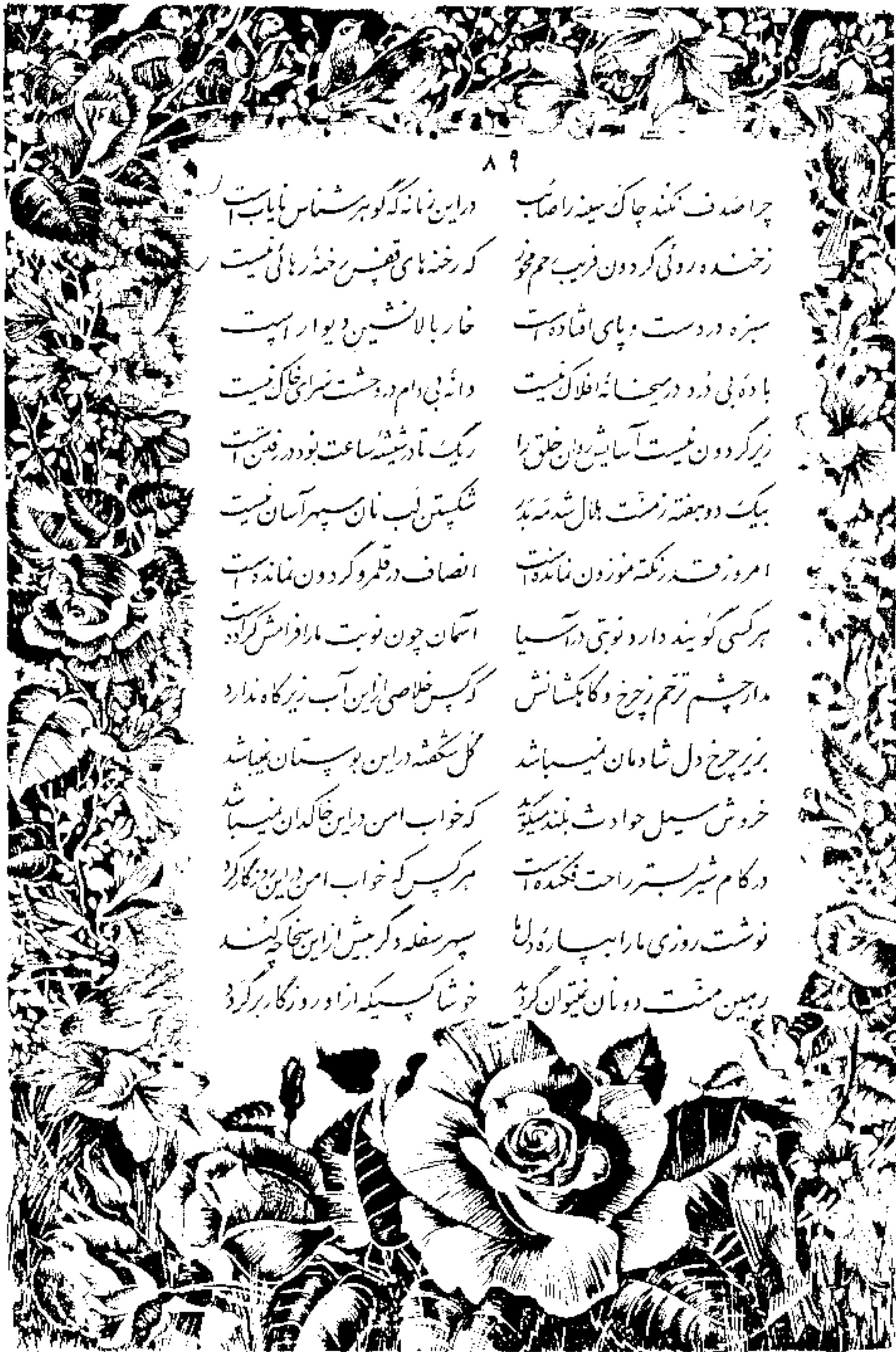
پهوده نیست کریمی بی اختیار شمع^{۸۸} آبی بر آتش دل پروا نیستند
سکوه از روزگار

چار بازار عناصر ز پرگزشت است
وقت آن آمد که بر چسبند این بازارها
هر شب کواکب کم کنند از روزی یارها
هر روز کرد تنگت سوراخ این غریبان
زان نمی بندم دم از خوابش که این خورشید
روزیم را میزد کربلی دهن بسیند را
در آتشم ز دیده شوخ پستاره ها
در هیچ خرمنی نفستد این شراره ها
آسیای فلک از آب فروت خالی است
تا دلت چاک چو کندم نشود مان
ما از این پستی ده روزه بجان آمده ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
سطلکان را زنده چسبند چون بیکان سنگ
محاکت سیم و زر از مهر مس و آهن نیست
بر که آمد در غنم آباد جهان چون گردبا
روزگاری خاک خورد آخر خود چید و رفت
سکایت از تنم چسبند نا جو افزدی است
که گوشمال پدر حسیب خواهی پیر است
ای بو القصول شکوه ز دور زمانه نیست
ای اسب خام سرکشی از نازیانه نیست
چون هر چه میرسد بتو از کرده بای نیست
جرم فلک کدام و گناه زمانه نیست
نگرد کریمی مادر دل فلک تاثیر
گناه تنم چه باشد زمین که قابل نیست



چرا صدف کنند چاک سینه را صاب
 زخند و روئی گردون فریب هم محو
 سبزه در دست و پای افتاده است
 باده بی درد در سینه افلاک نیست
 زیر گردون نیست آسایش روان خلق را
 بیک دو هفته ز منت بماند شده بد
 امروزت در زکمه موزون نمائند
 هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا
 مدار چشم زخم زچرخ و کابکشانس
 بزیر چرخ دل شادمان نیس باشد
 خروش سیل حوادث بلند میکند
 در کام شیر بستر راحت فکده است
 نوشت روزی ما را بپاره دلها
 در بین مشت دو مان نمیتوان کرد

در این زمانه که گوهر شناس نایاب است
 که رخنه های قهقش رخنه رمانی نیست
 خار بالانشین دیوار است
 دانه بی دام در حشت سراسی خاک نیست
 ریک تا در شیشه ساعت بود در فتن است
 شکستن لب نان سپهر آسان نیست
 انصاف در قلم و گردون نمائند است
 آسمان چون نوبت ما را فراموش کرده است
 که پس خلاصی از این آب زیر گاه ندارد
 گل شکسته در این بوستان نیباشد
 که خواب امن در این خاکدان نیس باشد
 بر کس که خواب امن در این روزگار دارد
 سپهر سفید و گریش از این سنجاک نیست
 خوشا کسب سینه از او روزگار بر کرد



شد داپست پخله نواز آنجان فلک که پر
 شکایتی که ز گردون کنند بی بهنرا
 نوبت بپس نیند به این چرخ سندان
 چنان ناسازگاری عام شد در روزگار
 میدان تیغ بازی برق است وزگار
 باشک تا که دل باغبان غیبزد
 سر بر آورد از زمین در عهد ما بجا صلا
 باهنران استر بد کار ندارد
 رسم آمیزش نیباشد در این وحشت
 بشیران طعمه از پهلوی خود کردند هدایا
 همچو کاغذ باد کردند بر سبک مغزی که یافست
 گذشت آنکه صدف اعتبار کو هر دشت
 از دانشش آنچه داد کم رزق میند
 فلک با سنگ چشمان گوشه چشم کرد آفت
 امید بیش ز فرزند ناخلف دارد
 نکایتی است که تیر کج از کمان دارد
 سرگشته آنکه بار باین استیابرد
 که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلودارد
 بیچاره دانه ای که سر از خاک بر کشید
 سر شکت مابدل چسب کجی اثر دارد
 تخم قارونی که موسی پیش از این در خاک کرد
 این سنگ بر آینه ابل هنر آید
 از شکر اینجا مزاج شیر بر هم میخورد
 اگر گادی ذهن او کند لوزینه میبارد
 در تماشای گاه دوران میراند بیشتر
 بنرخ خاک بود در شاها هوار امروز
 چون آسمان در پست حسابی ندیکس
 که چون فرزند کور آید شود چشم گذارون

